

یکی شاد کن دل بر ابرج نکر  
 تو گفتی مگر ابرجش زنده گشت  
 نیایش سسی کرد بر کردگار  
 که یزدان رخ او نمودی مرا  
 بخشود دیده بدو باز داد  
 به چهر نو آمد سسک بنگید  
 دل بد سگالان ما کند باو  
 مرا و را نهادش منو چرام  
 یکی شاخ شایسته آمد بر  
 برو برگدشتن ندیدی روا  
 زمین را به بی هیچ نگذاشتی  
 روان بر سرش چتر دیبایدی  
 نیادش زراعت زمانه زیان  
 بیاموختش تا مور شه ریاز  
 پی نیند با وی هم آواز شد  
 بدو داد سپهر و زه تاج سر  
 همان تخت زرین و تیغ و کمر  
 بدو اندرون خیمهای پلنگ  
 چو شمشیر بندی بزیرین پیام

برنده بدو گفت گای تا جور  
 جهان بخش زالب پراز خنده  
 نهاد آن گرامن سایه را در کتا  
 که ای کجا جلی دیده بودی مرا  
 زبس کر جهان آفرین کردی  
 فریدون چو روشن جهان بادی  
 بکھا که این روز فرخنده باد  
 می روشن آورد و فرخنده غلام  
 چنین گفت کز پاک نام و پی  
 چنان پروریدش که باد هوا  
 پرستنده بخش برداشتی  
 بیای اندرش مشک سار بیدی  
 چنین تا بر آمد بر این سالیان  
 بنر ما که بد پادشاه را بکار  
 چو چشم و دل پادشاه باز شد  
 نیاتخت زرین و گرز گران  
 کلید در گنجهای گهر  
 سر پرده دیده از رنگ رنگ  
 چو اسپان مازی بزیرین پیام

چو از جوش ترک در روی زره  
 گناههای چاچی و تیر خدنگ  
 بر اینگونه آراسته گنجا  
 سراسر سزای منوچهر دید  
 کلید در گنج آراسته  
 همه پهلوانان لشکرش را  
 بفرمود تا پیش او آمدند  
 بسا هی بر او آفرین خوانند  
 بختی نو آئین و روز بزرگ  
 سپیدار چون قارن کاویان  
 چو گر شاسپ گردکش زورمند  
 قباد و چو کشواد زرین کلاه  
 چو شد ساخته کار لشکر همه  
 سلم و بتور آمد این آگهی  
 چو آگه شدند آن دو بید او گر  
 دل هر دو بید او شد پرنیاب  
 نیتند برسد و پرازدیشگان  
 یکا یکت بران رایسان شد در  
 که سوی فریدون فرستند کس

گشادند مر سبدها را اگره  
 سپردای چینی و زوبین جنگ  
 بگرد آمده بر شلے رنج  
 دل خویشتن زو پر از مهر دید  
 بچخور او داد با خواسته  
 همه نامداران کشورش را  
 همه بادی کینه جو آمدند  
 ز بر جده بنا جش بر افشانند  
 شده در جهان میشس انبازگر  
 سپهکش چو شیروی و چون آون  
 چو سامنر میان یلن از جسد  
 بسی نامداران کیستی پناه  
 بر آمد سر شهمه بار از ره  
 که شد روشن آن تاج شاهنشاهی  
 ز کار منوچهر و حال پر  
 که خست هر میرفت سوی نیشب  
 شده تیره روز جانشینگان  
 کز انرویشان چاره بایست  
 بپوزش کجا چاره این بود پس

بختند از آن انجمن هر دو ان  
 آن مرد با هوش و بارانی شرم  
 چو دیدند هول نشیب از فراز  
 ز گنج و گهر تاج زر خوانستند  
 بگرد و نه با بر چو شک و همیر  
 اما پیل گردنکش و زنگ بوی  
 هرا نکس که بد برد شریا  
 چو پر دخته شد شان دل از حواشته  
 چو آورد و نزد فریدون پیام  
 که جاوید با و افزیدون کرد

یکی پاکدل مرد چسبیده بان  
 بگفتند بالاله بسیار گرم  
 در گنج خاور گشاوند باز  
 همه پشت پیلان بنیاستند  
 چو دینار و دینار و جزو حیر  
 ز خاور با بران نهادند رو  
 یکا یک فرستاد شان با و کا  
 فرستاده آمد بر آراسته  
 نخت از چناندار برود نام  
 که فر کئی ایزد اورا سپرد

### پیغام سلم و تور نزد فریدون

سرش سبز باد آتش از جند  
 پیامی گذارم ز هر دوری  
 بدان کان دو بدخواه سید که  
 پیشان شده و اعدل پر گناه  
 از ایراکجا آن سان بنود  
 چه گفتند گفتند گای پر خرد  
 بماند به تمار و ول پر زورد  
 نوشته چنین بود مان از بوش  
 منش برگزشته ز چرخ بلند  
 بر آئین درگاه شاهنشاهی  
 پر از آب دیده ز شرم پر  
 همی سوی نورش بچو بندره  
 که گفتارشان کس تواند شنود  
 هرا نکس که بد کرد کیفر برد  
 چو ما مانده ایم می شسته زاورد  
 بر سم بوش اندر آمد روش

هر بر جهان سوز و نزاره با  
 و دیگر که ناپاک بیباک و  
 بما بر چنین چهره شد رای او  
 همی چشم داریم از آن با جور  
 اگر چه بزرگست ما را گناه  
 و دیگر بهانه سپهر بلند  
 سوم دیو کا ندر میان چون  
 اگر پادشهر را سر از کین ما  
 منوچهر را با سپاه گران  
 بدان تا چون بنده به شش پای  
 مکرگان درختی که از کین بست  
 بوئیم تا آب و نخش و بیم  
 فرستاده آمد دلی پر سخن  
 ابا گنج و با پسیل و با خوسته  
 بشاه آفریدون رسید گهی  
 بدیبا چینی بیار استند  
 نشست از بر تخت پیروز شاه  
 ابا تاج و با طوق و با گوشه  
 بخت منوچهر بر دست شاه

ز دام قضا هم نیاید رها  
 بر نده دل از ترس گبهان  
 که مغر و فتنه زانه شد جان  
 که بخشایش آرد با بر مگر  
 به بیدار نشی بر بند شگاه  
 که گاه هم پناه است و گاه می گزند  
 میان بسته دارد ز بهر گزند  
 شود پاک روشن شود دین ما  
 فرستد نزدیک خواهر گران  
 باشیم جاویدین است را  
 بآب دو دیده تو ایم شست  
 چو تازه شود تاج گنجش و بیم  
 سخن رانه سر بود پیدایش  
 بدرگاه شاه آمد آراسته  
 بفرمود تا تخت شاه پیشه  
 کلاه کینانی به پیر استند  
 چو سرو سهی بر سرش گردان  
 چنان چون بود در خورشید  
 نشسته بر سر نهاده کلاه

دور وید بزرگان گشته در  
 بزرگین نمود و بزرگین کمر  
 بیک دست بر بسته شیره و تنگ  
 برون آمد از کاخ شاپور کرد  
 فرستاده چون دید درگاهش  
 چون نزدیک شاه آفریدون رسید  
 تو بالا فرو برد سر پیش او  
 گرانمایه شاه جهان که خدا  
 فرستاده بر شاه کرد آفرین  
 زمین گنجشون از پایه تخت  
 همه بندگی خاک پای تو ایم  
 چو آفرین شاه بگشاد چهر  
 گشاده زبان مرد بسیار  
 پیام داد و خونی بگفتن گرفت  
 بگفتن بدان شاه گشته بر  
 که ایستاده خاک پای تو ایم  
 زگر و ارد پورشش آراستن  
 میان بسن او را بسن می  
 خریدن از بازار خون پر  
 به طوق و برنجیر زرین زده  
 زمین کرده خورشید کون بر  
 بست دگر زنده پیلان خنک  
 فرستاده سلم و پیش بر  
 پای و دوایان آمد آبراه  
 سراج و تخت بلندش بر  
 همی بزرگین بر بالید رس  
 فرمود او را سزا و لهر جامی  
 که ای تازش تخت و تاج و گن  
 هواد روشن از پایه تخت  
 همه پاک زنده برای تو ایم  
 فرستاده پیشش بگشود مهر  
 به و داد شاه جهاندار  
 همه را ستمها بگفتن گرفت  
 پیام داد و فرزند بید او  
 ستاده بتدبیر و رمی ایام  
 منوچهر را نزد خود خواستن  
 سپردن بدو تاج و تخت همی  
 بدیبا و دینار و تاج و کمر

فرساوه گفت پهنید شنید  
چو شنید شاه جهان که خدا

مران گفت را پاسخ آمدید  
پیام دو فرزند پاک را

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را

و بارگشتن فرستاده

یکایک برو گرانمایه گفت

نهانی دل آن دو مرد پلید

شنیدم همه هر چه گفتی سخن

بگو آن دو بی شرم ناپاک را

که گفتار خیسره نیز و چیز

اگر بر سوچهرمان مهر خواست

که کام دو دو دام بودی نهفت

کنون چون ز ایرج بر پروا خستند

نه بیند رویش مگر با سپاه

ابا گرز و پاک و یانی و رش

پهیدار چون فاردن زرم خواه

بیکدست بر پیش او بر سپاه

چو شاه یلیمان و سرو زمین

در ختی که از کین ایرج برست

از آن با کتون کین او کس نیست

ز یولا دیر سر نهاده کلاه

زمین گشته از فعل سپان بخش

چو شاپور و نستوه پستیا

چو شیرویه شیرا و زن در نهان

به پیش سپاه اندرون این

بخوان برگ و بارش نخواستیم

که پشت ز ما نه ندیدم راست

که من جنگ را کردمی و پیش  
 برومند شایخی بر آید بند  
 بکین پدر شکست بسته میان  
 چو سام نریان و کور ساسانم  
 بگیرند و کوبند گیتی بی پای  
 دل از کین بشوید بخت گناه  
 خرد خیره شد تیره شد جامی هر  
 چه گفت آن جهان جوئی برد با  
 نه خوش روز بسیند نه خرم  
 شمار از خون برادر چه پاک  
 گناه آن سگاله که پوشش برد  
 سیه دل زبان پر ز گفتار نرم  
 بیابید این جسم نماند نهان  
 بدین زنده پیلان پیروز تاج  
 بخوشم کین و بشویم خون  
 که نه تاج باد و نه تخت و نه  
 گر بدتر از بچه اژدها  
 فروشد بزرگسید گشته چه  
 سخن چسبند گوئیم و چندین بدمان

نه خوب آمدی با و فرزند خوش  
 کنون زان درختی که شومن بخت  
 بیامد کنون چون مشرب زیا  
 ابانامداران ایران به اسم  
 سپاهی که از کوه تا کوه جای  
 دو گیر که گفتند باید که شاه  
 که بر ما چنین گشت کرد آن سپهر  
 شنیدم چنین بوزش با بکار  
 که هر کس که تخم جبار ابگشت  
 گر آرزوش آید زیزوان پاک  
 هر آنکس که وارد روانش خرد  
 ز روش جهان دارمان نیست شرم  
 مکافات این بد بهر دو جهان  
 سده و یک فرساون تخت عاج  
 بدین بدرهای گهر گون گون  
 سر تا جداران فروشم بزد  
 سرخی بهار استاند بهسا  
 که گوید که جان گرامی سپهر  
 بدین خواسته نیست ما را نیاید

پدرا تا بود زنده با پیر سر  
 پیامت شغیدم تو با تخ شنو  
 ز فرستاده و کاین ببول گفتار  
 چه می رود و نیز خوانستند از زبان جان  
 همه بودند نیما بر و کشن بر روان  
 که با سلم و با تور گردان سپهر  
 بیاید بگردید باد و دمان  
 ز دیدار چون خاور آمد پدید  
 بیاید بدرگاه پرده سدا  
 یکی پرده پر نیسان ساخته  
 دو شاه دو کشور نشسته باز  
 بیاید بهانگاه سالار بار  
 نشستند که نو پیار استند  
 بختند هر گونه آس که  
 ز شاه آفرید و آن از لشکرش  
 و دیگر ز کردار گردان سپهر  
 بزرگان کدامند و دست پیوست  
 سپه ارشان چند و سالار که  
 فرستاده گفت آنکه روشن با

ازین کین نخواستند که  
 یکایک بگیرد بزودی برو  
 نشت منو چهر سالار  
 بهانکه برین اند آورو پای  
 پدید آید آن گرانمایه مرد جوان  
 ز بس دیر چین اند آرزو چهر  
 سری بر ز پانخ دلی بدگان  
 بهامون کشیده سر برده  
 پرده دودن بود خاور خدا  
 ستاره زده جامی پر دخته  
 بختند کاه فرستاده باز  
 فرستاده را بر زمی شهر با  
 ز شاه نو آیین خسته خاستند  
 ز دیسیم و از تخت شاه  
 ز کردار جنگی و از کشورش  
 که دارد می بر منو چهر  
 چه پای است شان گنج و گنجوت  
 بختک اندران نام بردار که  
 ندید او به بسیند در شهر با



بخار عیت خرم در اندر زبشت  
 پهر پیرین کاخ میدان کوشه  
 بیالای میدان باوراع نیت  
 چونم نزدیک ایران فرزند  
 بیکدست پیل و بیکدست شیر  
 ابرشت پیلانش بر تخت تدر  
 جیره زمانه پیش پیلان بیجا  
 تو گفتی که میدان بخوشد همی  
 خرامان شدم نزد آن ارجمند  
 نشسته بر و شهر یاری چناه  
 چو کاغذ روی و چو کلبر کسکه  
 جهان را از دول تبرس و آید  
 منوچهر چون زاد سر و بلند  
 نشسته بر شاه بردست راست  
 ز آهنگران کاوه پیر مسند  
 کمانام و قارن رزم زن  
 چو شاه مین سرد و دستور شاه  
 بچپ برش کرشاسب کشورگشا  
 زریان جنگی و فرخنده سام  
 همه خاک هست بر همه شش خشت  
 بشتد پیرین موی خندان آوست  
 پهنای میوان او قلع نیت  
 سرش با ستاره میگفت را  
 جهانی تخت اندر آورده بر  
 ز گوهر همه ملوک شیران ز  
 بر سو خروشیدن گرنای  
 زمین باستان بر خروشد همی  
 یکی تخت پیر و زه دیدم بلند  
 زیاقوت رخشان بر سر کلاه  
 دل آزر مجوی و زبان چوب کوی  
 تو گفتی مگر زنده شد همیشه  
 بگردار طهور شد دیوبند  
 تو گفتی روان و دل پادشاه  
 پیشش یکی رزم دیدم پیر  
 سپه دار بیدار شکر شکن  
 چو پیر و زگرشاسب کجور شاه  
 دو فرزند پیرایه پیشش بیجا  
 که از پیل و شیران بر آرزو کام

علامان چینی و رومی هزار  
 همه بسته دلمان یک اندر  
 جهان پهلو ان گزینند ز جا  
 که یار و شدن پیش او جنگی  
 اگر بر زمین برزند گرز کین  
 چه روبرو به پیشش چه درنده شیر  
 بکف تیغ سام زریان بسای  
 شمار در گنجا ناپدید  
 همه کرد ایوان دوروی سپاه  
 سپهدار چون قارن کایان  
 مبارز چو شیروی دنده شیر  
 چو اوست بر کوپیل کوس  
 گرانند زیبا جنگ آن گروه  
 همه دل پر از کین پر چین رو  
 برایشان همه بر شمر و آنچه دید  
 دو مرد جاپیش را دل زورد  
 نشستند جستاند هر گونه را  
 بسلم بزرگ آنهمی تور گفت  
 چنان نامور بهیست چون بود  
 همه پاک با طوق و با گوشوار  
 بنزدیک گرشاسپ بر پای بر  
 جهانی بزمش نداشتند پای  
 که شصت من افزون بود گزراو  
 برسد زمان و بلرز درین  
 چه مردی پیشش چه سید دلیر  
 همی خون چکانند از کین بجای  
 کسی در جهان این بزرگی ندید  
 بزرین محمود و بزرین کلاه  
 به پیش سپاه اندرون آوگان  
 چو شاپوریل زنده پیل دلیر  
 هوا کرد و از کرد چون آنکس  
 شود کوه دامون و با خون کوه  
 جز از جنگشان نیست هیچ آرزو  
 سخن نیز گزاف نسریه و نشتند  
 به پیچیده و شد رویشان لاجورد  
 سخن راند سر بود پیدان پای  
 که آرام و شاد می شد آنوقت  
 که امور کارش نسریه و ن بود  
 بزره

بغیره چو شد رایزن با نیا  
 بیاید بسچید ما را بنگت  
 نباید که آن بچه نتره مشیر  
 سواران ز لشکر برون ناختند  
 فدا اندران بونم و بر گشتگی  
 سپاهی که آن را کرانه نبود  
 دو لشکر ز توران چنان چون  
 اباژنده پیلان و با خواسته  
 سپه چون نبرد یک ایران کشید  
 همانکه خبر با نبرد و نرسید  
 بفرمود پس تا منوچهر شاه  
 یکی داستان زد جهان دیده  
 بدام آیدش تا سکا لنده پیش  
 شکمائی و هوش و رای خرد  
 و دیگر که بد مردم بکنش  
 ببا و افرانکه شتابیدی  
 منوچهر گفت امی سرفراز شاه  
 مگر بد سگاله بدو روزگار  
 من اینک میان ایروم زره

از آنجا که برود کیمیا  
 شتاب آوریدن بجای درنگ  
 شود تیسر زندان و کرد و دلیر  
 ز چین و ز خاور سپه خندان  
 سپاهی بدنیسان نهادند بر  
 بدان بد که اخته جوانه بود  
 نختان و خود اندران ناپدید  
 و خونین بکنیند دل آراسته  
 و زایشان که و دشت شناید  
 که لشکر از ایروم همچون کشید  
 ز پهلوی بهامون گذارد سپاه  
 که مرد جوان چون بود نیک  
 پلنگ از پس پشت و خیاوش  
 هر بر زبان را بدام آورد  
 بفرجام روزی به چرخش  
 که گفتند آهن بتابیدی  
 که آید بسند و کین تو کینه خواه  
 بجان و تن خود خورد زینها  
 به بندهم که نگشایم از تن گره

بکین جستن از دست آوردگان  
از آن انجمن کس ندارد مبرد  
سر پرده شاه بیرون کشیده

بر آرم بخار کشید گرد سیاه  
کجا جست یا زید یا من تیر  
درفش بتایون بهاسط کشید

شکر کشید این منوچهر نیرم سلیم و تود  
همی رفت شکر گرد و با گروه  
بفرمود تا قارن جنگ بجا  
چنان تیره شد در روشن گرد  
ز کشور برآمد سر اسر خروش  
خروشیدن تاری ایسان  
ز لشکر که پهلوان تا دویل  
از ان شصت بر پستان تخت  
چو سیصد بنه بر نهادند بار  
جان نامداران جو شنوران  
دیزان یکایک چو شیر زان  
بر پیش اندرون کاویانی دریا  
همه تیر بر گستوان اندرون  
سر پرده شاه بیرون زدند  
پهدار چون قارن کسیند آ  
همه نامداران جو شنوران

چو دریا چو کشید با من گروه  
ز بهلو پیشته لندر آوردند  
تو گفتی که خورشید شد لا جورد  
همی کر شده مردم تنگوش  
زبانک تبیره بسی در گشت  
کشیده دور و پیداده زنده  
بیزد اندرون چند گونه گهر  
دو سیصد همان اردر کار را  
برفتند با گرزهای گران  
همه بسته بر کین ایرج میان  
بچنگ اندران تیغها نهی بش  
نبدشان بجز چشم ز آهن بیرون  
ز قیثه شکر بهاسط زدند  
سوهرا این جنگی چو سیصد آ  
برفتند با گرزهای گران

منوچهر با قارن رزم زن  
 بیاد به پیش سپه برگدشت  
 چپ لشکرش را بگرشاپاد  
 رده بر کشیدند کس سپاه  
 همی یافت چون نه میان کوه  
 سپید چو قارن مبارز چو سما  
 طلایه پیش اندرون با قبا  
 یکی لشکر آراست چون عرو  
 بسلم و بتور آگهی داشتند  
 ز پشه بهامون کشید صدف  
 دو خونی همی با سپاه گران  
 کشیدند لشکر بدشت نبرد  
 یکایک طلایه بر آمد قبا  
 بدو گفت نزد منوچهر شو  
 اگر دخت آید ز ایرج نژاد  
 بدو گفت آرمی گذارم پیام  
 ولیکن چو اندیشه کرد و دراز  
 بدانی که کار است ز اما آرزو  
 اگر بر شاه دام و در روز شب  
 برون آمد از بیشته نارون  
 بیاراست لشکر بهان پهن دشت  
 ابر میمنه سام مل با قبا  
 منوچهر با سردور طنگاه  
 و یا مهران بان ز البرز کوه  
 سپه تیغها بر کشید از نیام  
 کین ور چو کرد تیمان نژاد  
 بشیران جنگی و آوای کول  
 که کین آوران جنگ بر سا<sup>خنده</sup>  
 ز خون جگر بر لب آورده کف  
 بر فتنه آکنده از کین سرن  
 سواران جنگی و مردان  
 چو تور آگهی یافت آمد چو با  
 گویش که ای یما پدر شاه نو  
 ترا تیغ و کوبال و جوشن داد  
 بر انسان که گفتی و بروی نام  
 خرد با دل تو نشیند بر از  
 بتیسی ازین رشت کرد از پیش  
 همی کردی نیستی بدین شب

که از پیشه نارون تا پچین  
 و خشیدن تیغهای بخت  
 بدرد دل و مغزبان آریب  
 چو بشنید گفتار فرخ قباد  
 جا و آنجا آید بنده و کشته  
 منوچهر خندید و گفت آنجی  
 پاس از جهاندار هر دو جهان  
 که دانه که ایمرج نیامی است  
 که زن که بزنجک اندر آریم سر  
 به فرخداوند خورشید و ماه  
 که بر هم زند چشم زیر و زور  
 بخوابم از و کین فرسخ پدر  
 بفرمود تا خوان بیار استند  
 بدانکه که روشن جهان بیره گشت  
 به پیش سپه قارن زمرن  
 بگفتند کاین رزم اهرین است  
 خروشی برآمد ز پیش سپاه  
 میان بسته و آرید و بیدارید  
 کسی کو بود کشته زین زرمغان

سواران جنگند و شیران کین  
 چو بیسند باکا و یامی درفش  
 بلند می ندانید باز از شیب  
 درم گشت و برگشت پانچ ندان  
 بگفت آنچه بشنید از ان زرمغان  
 که چون بگوید مگر استی  
 شناسند آتشکار و نهان  
 فریون فرسخ گواهی است  
 شود آشکارا نژاد و گهر  
 که چندان نام و راد استگار  
 ای تن بشکر نامیس سر  
 کنم با دشا پیش زیر و زور  
 نیشنگه و رود می خواستند  
 طلایه پراگند بر کردشت  
 اباد ای زن سر و شاهین  
 همان روز جنگست و کین است  
 که ای نامداران و گردان شاه  
 همه در پناه جها نذارید  
 بهشتی شود کشته پاک از گناه

هر آنکس که از شکر روم و چین  
 همه نیکنامید تا جاودان  
 هم از شاه و پادشاه و بهیم تخت  
 چو پیداشود چاک زور سپید  
 به بندید یکسر میان بیلی  
 بدارید یکسر همه جای خوش  
 سران سپه مهران دلیر  
 با و از گفتند تا زنده ایم  
 چو فرمانده آن همیدون کنیم  
 زمین را ز خون رود چون کنیم

### بشکر آرا می منوچهر جنگ سلم و تور کشته شدن شیرویه بدست اگر شاه

چو گفتند این سروران دلیر  
 سوی خیمه خویش باز آمدند  
 سپیده چو از جای خود بریدند  
 سوچهر برخواست از قلبگاه  
 سپه یکسر نعره برداشتند  
 پیر از ختم سربازان بریدند  
 جیب و راست قلب و خنجرها  
 زمین شد بگردار کشتی بر آب  
 از آنجا برفتند برسان شیر  
 همه با دل کینه ساز آمدند  
 میان شب تیره اندر خمیدند  
 با جوشن و تیغ و رومی کلاه  
 سانها با بر اندر افتادند  
 همی بر نوشتند گفتی زمین  
 بیار است شد چو بادیشاه  
 تو گفتی سوی جنگ از دستا

زمین گشت جنبان پودری  
 خروشان و جوشان چیل دمان  
 ز شیپور و نالیدن گزنامی  
 داده برآمد ز سر و گرد  
 تو گفتی ز روی زمین لاله رست  
 چنان چون ز بجاده بر ما ستون  
 دلیر و سراسر از و چونده ام  
 شدند از بهیش و لیس استون  
 بزود دست و شمشیر کن کشید  
 یکی نتره زد بر سیانش دلیر  
 نماید آن زمان باد لاله شکیب  
 بغریه چون رعد پیشش دود  
 پیشش دلاور در آمد بختگ  
 که شد سام را روی همچون زبر  
 وز افس بوشمیر کین دست برد  
 و و کرد سرانسر از رخاشجوی  
 بفرخ منوچهر آواز داد  
 که گرشاسب خواند جهانداران  
 پوشانمش جوشن لاله کون

بزود مهره بر کو پرتند و پیل  
 همان پیش سیلان تبیره زمان  
 یکی بزنگاه است گفتی بجای  
 بر فستند از جای کیس و کوه  
 بیابان چو دریای خون شد در  
 پی زنده سیلان بخون اندرون  
 یکی پهلوان بود شیروی نام  
 بیامد ز ترکان چو بخت کوه  
 چو قارن نگ کرد اورا بدید  
 بغریه شیروی چون تره شیر  
 دل قارن آزوده شد از نیش  
 چو سام سپید بر او سنگریز  
 نگ کرد و شیروی و شد چون  
 یکی گرز زد بر سر سام شیر  
 سر و ترک آن نامور کرد خود  
 سوی لشکر خویش گردند رسا  
 پیش صفا آمد بگردار باد  
 که آن پهلوان کو سپید زان  
 اگر در نرسد من آید کمون



در ایران جزا و نیت همباب من  
 در ایران و توران چو نیت کس  
 سر تیغ من خون شیران خورد  
 چو تیغ من از کینه آید برون  
 چو بشنید گرشاسب ز انوشیرو  
 بشیروی کرد بخش آواز کرد  
 که امی خیره سر روبه دیر ساز  
 ترا پیش من زور و مردانگی است  
 چنین داد پاسخ که شیرو منم  
 بر این بخت اسپ و پیاد و ما  
 سر آفر از گرشاسب چون بنجره  
 بدو گفت شیرو که امی زور مند  
 بدو گفت گرشاسب گامی دیورد  
 که پیشم تو آئی و خاک آوری  
 بدو گفت گامی سیر بر گشته بخت  
 که زدم مرا کرده آرزو که  
 چو بشنید گرشاسب گرز گران  
 بزود بر شمش گرزده کاوری  
 زمانی بغلطید در خاک و خون

ندارد هم او نیز یاباب من  
 هم آوروسن پهلوانت و بس  
 همان گرز مغز و لبه ان خورد  
 کند نیت کشور جو در یابی  
 چو نزدیک سالار خاور سپید  
 ز بانگش بلرزید دست نبرد  
 مرا کرده یاد از ان سروراز  
 کنون مغرت بر تو خواهد کرد  
 سر زنده پیلان ز تن بر کنم  
 تو گفتی مگر گشت کوهی روان  
 بخندید چون ترک شیر و بیه  
 به پیکار پیش دلیران مخند  
 چگونه بختند دم بدشت نبرد  
 مرا خنده آید بدین داوری  
 چرا سیر گشتی تو از تاج تخت  
 روان سازم از خونت ایزد بگو  
 ز زمین بر کشید و نیش دران  
 بخاک اندر آمد سر جنگوی  
 همه مغزش از خود آمد برون

بر آن خاک بر جان شیرین بداد  
 دلیران توران همه بچو کس  
 بغزید کرشاسب در قلبگاه  
 به تیر و کمان و شمشیر تیز  
 چنین تا شب تیره اندر کشید  
 همه چهره گی با منوچهر بود  
 زمانه بیکسان نزار و دنگ  
 دل سلم و تور آمد از غم بگوش  
 چو شب روز شد کس نیا بنگ  
 بشنخون بردن تور بر لشکر منوچهر  
 کشته شدن تور بگوش  
 چو از روز رخسند و نمی رفت  
 بتدبیر با یکدیگر ساختند  
 که چون شب شود با شنخون گنیم  
 چو آمد شب و روز شد در نهان  
 دو پیدادش بسیار استند  
 چو کار آگهان آگهی یافتند  
 شنیدند پیش منوچهر شاه  
 منوچهر شنید و بگشاد گوش  
 سیه را سر اسزقارن سپرد  
 تو گفتی که شیر و زما در نزار  
 بکرشاسب یکسر نهادند  
 زبمیش بلرزید خورشید و ما  
 در افکند و در سرکشان رستخیز  
 در خنده خورشید شناید  
 کز و مغز گیتی بر از مهر بود  
 گهی بهره نوش است کاشنگ  
 براه شنخون نهسا و دنگوش  
 دو حلقه گرفتند رای دنگ  
 بشنخون بردن تور بگوش  
 دل هر دو جنگی ز کینه تفت  
 همه را می بهوده اند خستند  
 همه دشت و هامون پر از خون گنیم  
 سیاهی گرفتش بر سر جهان  
 شنخون برسی بار زو خوانستند  
 دو ان ز می منوچهر شتافتند  
 بختند تا بر نشاند سپاه  
 سوی چاره شد مرد بسیار  
 کینگاه بگریزد سالار کرد  
 برد

بر د از یلان نامور سی هزار  
 کینکاه را جامی شایسته دید  
 چو شب تیره شد تور با صد هزار  
 سپهخون سکالیده ساخت  
 چو آمد سپه دید بر جامی جوش  
 جز از جنگ و پیکار چاره نید  
 ز گرد سواران هوا بست مرغ  
 بهوارا تو گفستی همی بر فروخت  
 بمنقر اندرون بانگ بولاد خواست  
 ووشکر بیگما شده سخت کوش  
 شب تیره و روی دامن جوقیر  
 سپهدار ترکان چو باد و مان  
 جهانجوی قارن چو اشقیه پیل  
 ز خون روی صحرا جوی روان  
 دران کین و آشوب دار و بخش  
 بر آورد شاه از کینکاه سر  
 پس و پیش او لشکر جنگجوی  
 یکی بانگ بر زد به بیدادگر  
 چو تور اینچنان دید گشته شد

دلیران و مردان خنجر گذار  
 سواران جنگی بایسته دید  
 بیامد کربسته کارزار  
 به پیوسته تیر و گمان آخته  
 درفش فرو زنده بر پامش  
 خروش از میان سپه بر کشید  
 چو برق دخشند بولاد تیغ  
 چو الماس روی زمین بر آخت  
 با بر اندرون آتش و باد خواست  
 بگردون در افتاد بانگ خروش  
 زهر سو ببارید باران سپه  
 به تیغ آورید سپه از زبان  
 زمین کرده از خون چو در می پیل  
 زبانگ سواران جهان بر همان  
 نه با اسپ زور زنده نامرودش  
 بند تور را از دور رویه گذر  
 برومی اندر آورده بود درو ک  
 که باش ای ستمکار بر خاطر  
 بدانت کش بخت برگشته شد

عیان را به چپد و بر کاشت  
 دمان از پس اندر منوچهر شای  
 یکی نیزه انداخت بر پشت او  
 ز زمین برگرفتش بگردار باد  
 سرش را بهمانگونه ز تن دور کرد  
 فلک را ندانم چه دارد همچنان  
 کسی را اگر سالها پیرو رود  
 چو این کیند مرد را یک زمان  
 ز تخت اندر آرد نشاندن ک  
 بهر شس مدارای بر او امید  
 منوچهر چون گشت پیر و نخت  
 بیامد بشکر که خویش باز  
 بشاه آفریدون یکی نامه کرد  
 نخت آفرین بر جهاندار کرد

نامه منوچهر نزد فریدون با سر قور

سپاس از جهان دار فریادرس  
 که روز بهایت و هم دلکش  
 دگر آفرین بر فریدون برز  
 همش داد و دین است و هم فری  
 نگیرد بختی جز او دست کس  
 که جاوید باشد همیشه بجای  
 خداوند تاج و خد او نگرز  
 همش نام و هم گنج شاهنشاهی

جهانجوی روشندل دباکدین  
 همه راستی راست از تخت اوی  
 بفرمان و او ارداد آفرین  
 رسیدم بغرت بتوران زمین  
 ستم جنگت گران گروه شد در روز  
 از ایشان شیخون و از ما کین  
 به پیروزی نامور شهریار  
 بهمان تور بد کار برگشته تخت  
 شنیدم که کار شیخون گرفت  
 کین ساختم در پس پشت او  
 یکا کت چو از جنگ برگاشت  
 بخفتنش برینسره بگذاشتم  
 بنفکندش چون یکی اردو  
 فرسادم اینک بنسرونیای  
 چنان چون سرایج شهریار  
 بر او بر نه بخشود و شمشیر  
 رها ندیم ز تن به چنان جان اوی  
 سر او پیشنده فرستادیم  
 بسازم بهمان کار سلیم بزرگ

خداوند دپسیم و تاج و نگین  
 همه فروز زیبائی از تخت او  
 جهان شد ز وادش بر آفرین  
 سپه بر کشیدیم و جستم کین  
 چه در شب چه باهور گشتی فرو  
 کشیدیم و جستم هر گونه کین  
 بر آوردم از دشمنان خود ما  
 با صد هزاران سواران تخت  
 به بیچارگی راه افسون گرفت  
 نماندم بخراب و درشت اوی  
 پی اندر گفتم رسیدم بدو  
 چو با د از سر ز غیش برداشتم  
 بریدم سرش زان تن بی بجا  
 بسازم کنون سلیم را کیمیا  
 تا بوت ز راندر افکند خوار  
 جهان آفرینم بر او برگاشت  
 که ویران کنم کشور و خان او  
 ز دای ندانده بگشایدت  
 روم بر سرش بچو بر پیش کرگ

اگر سلم در زرف دریا شود  
 بچنگ آرمش ببرد بزم تن  
 بنامه درون چون همه کردیا  
 فرستاده آمد رخ پر شرم  
 که چون برد خواهد سر شاهین  
 که فرزند هر چند پدید زین  
 گنه بس گران بود پوشش نبرد  
 بیامد فرستاده شوخ روی  
 فریدون کی بر منوچهر  
 وگر بر فلک چون تریا شود  
 بسازم وژو کام شیران کفن  
 بیونی برا کند برسان باد  
 ز شرم فریدون پر از آب گرم  
 بریده بر شاه ایران زمین  
 بسوزد بمرکش پدر پنهین  
 و دیگر که کین خواه نو بود گرد  
 سر تور بهسا و در پیش لوی  
 همی آفرین خواند از داد و گر

آگاهی یافتن سلم از گشته شدن تور و گرفتن

قارن و در الانان را

سلم آگهی رفت از آنزومگان  
 غمین گشت و پیمان شد از زومگان  
 پس شیش اندر یکی حصن بود  
 چنان خواست کاید بن حسین  
 پس آنکه منوچهر از آن یار کرد  
 الانی درش باشد آرامگاه  
 که گر حصن دریا بود جامی او  
 یکی جامی دارد سر اندر سجا  
 وزان تیسرگی کا نمد آید به  
 بمرک برادر بموشید زار  
 بر آورده سه تا بچرخ کبود  
 که دارد زمانه نشیب و فراز  
 که گر سلم هیچ زد و شت نبرد  
 سزودگر بر او بر گیسویم راه  
 کسی نگسلاند زین یامی او  
 ز خارا بر آورده از قعر آب

با ده ز پر حیرت گنجی بجای  
 مرا رفت باید بدین چاره زود  
 خواندیش کرد آن بقارن گفت  
 چو قارن شنید آن سخنهای شاه  
 اگر شاه پسندد جنگ آوران  
 در چاره او بگیرم دست  
 نباید درفش هایون شاه  
 بخوابم کنون چاره ساختن  
 شوم منم کنون بدین پیره شب  
 نو چهر گفتش که ایست رای  
 چو روی هوا گشت چون آبنویس  
 گزیده ز نام اوران شش هزار  
 همه نامداران پر خاشجوی  
 چو نزدیک در رسیدند  
 سپه را بشیروی سپرد و گفت  
 شوم سوی دربان به پیغمبری  
 بچاره مگر بر شوم بر فرساز  
 چو بر در شوم بر فراسم درفش  
 شماروی یکسر سوی در رسید

بر او نشکند سایه پرتوهای  
 رکیب و عنان را ببا بد بود  
 کجا بود آن رازهای نهفت  
 چنین گفت کای مهر کفنه خدای  
 بجهت سپارد سپاهی گران  
 کزین راه جنگست و از راه است  
 هم انجمن تورا با من بر راه  
 سپه را بجهنم اندر انداختن  
 از این راز بر هیچ کشای لب  
 بروکت نگهدار بادا خدا  
 نهادند بر کوپه پیل کوس  
 همه کار دیده که کارزار  
 ز خشکی بدریا خفاوند رو  
 یلان و دلیبران گردان  
 که من خویشتن را نخواهم نهفت  
 نمایم بدو محمد و آسمان  
 و زان پس همه کار باشد بسیار  
 در فشان کنم تیغهای نیش  
 چون بر خروشتم و میدوید

پسر را بنزد یکی دژ رساند  
 بیاید چون نزدیک دژ در رسید  
 چنین گفت کز تزد قور آدم  
 مرا گفت روز تزد در بان بگو  
 تو با او بد نیک و بیدار باش  
 گر آید درفش منوچهر شاه  
 شما یار باشید و نیز و کنید  
 چو در بان چنین گفتار شنید  
 هماغه در دژ گشادند باز  
 بگریا سخنوی دهقان گفت  
 مرا و ترا بندگی پیشه باد  
 بزرگ و بید هر چه شاید بد  
 چو دژ دار با قارن رزجوی  
 یکی بد سگال و یکی ساده دل  
 بر بیگانه بر مهر خوشی نهاد  
 چنین گفت با بچه جنگی بلند  
 ندانسته در کار تندی کن  
 بختار شیرین بیگانه مرد  
 پش و هوش نمان و بر سر از کین

بشیروی شیر او زن و خود براند  
 سخن گفت دژ و ار مهرش بیاید  
 نه فرمود تا یک زمان در دم  
 که روز و شب آرام خستین بجای  
 بجهان قد باش و بیدار باش  
 سوی دژ فرستد همی سپاه  
 مگر کان سپاه و را بشکند  
 همان مهر و انگشتر پدید  
 بید اشکارا ندانست راز  
 که راز دل او دید کوهنخت  
 ابا پیشه مان نیز اندیش بار  
 بیاید همی داستانها زوان  
 یکایک بیالانها و در روی  
 سپید سپر چاره آماده دل  
 بیاد از گزافه سرد و در بیاد  
 که ای پر سنز که تیر خنگ  
 بندیش و سنک ز سر تا بین  
 بویزه هنگام سنگ و نبرد  
 سخن هر چه باشد بر رخی بین



نگر تا یکی هستر تیر مغندر  
 زینرنگ دشمن بخروایح یاد  
 چو شب روز شد قارن زخوای  
 خروشید و بنمود یک کشتان  
 چو شیروی دید اندر فاش کیان  
 در صحن بجزفت و اندر بنیاد  
 بیک دست قارن و کربش شیر  
 چو خورشید بر تیغ گنبد رسید  
 یکی دو دیدی سر اندر سما  
 در خیدن آتش و باد خواست  
 چو خورشید تابان زبالا بگشت  
 بگشتند از ایشان ده و دو هزار  
 همه روی در پاشده قیرگون  
 زن و کودکان زینهار شدند  
 بنخوشو دشان قارن نامدار  
 وز اینجایکه قارن کسینه خوا  
 بشاه توانم بگفت آنچه کرد  
 بر و بر منوچهر کرد آفسرین  
 جوشه گشت از قارن کرد شاه

چو رویش چو بنم بود در کار لغز  
 صامدی بدانگونه بر باد داد  
 در فشی بر افراخت چون گردان  
 بشیروی و کردان و گردنشان  
 همه روی بنها دزمی پهلوان  
 سرانرا از خون بر سر افسرها  
 بسر بر تیغ آتش و آب زیر  
 نه در بود پیدانه در بان پدید  
 نه در بود پیدانه کشتی بر آب  
 خروش سواران و فریاد و آواز  
 همان در نمود و همان روی و  
 همی دو و آتش بر آمد چو تار  
 همه روی صحرای شده رود خون  
 بنزد سپهبد بزاری شدند  
 به پیروزی دولت شهریا  
 بیامد بنم و منوچهر شاه  
 ازان گردش روزگار نه در  
 که بی تو مباد اسپ و کوبال و زین  
 سخنها سر اسر بد و کرد یاد